

بقلم : استاد سعید تقیسی

بقیه از شماره قبل

سخن ربایی

عضایری رازی درقصیده معروف خود گفته است :

من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کند

هر آنکه بر سربك بیت من نویسد قال

رشید وطواط سروده است :

منم که جز بمدیحم زبان نجنباند

هر آنکه بر سربك بیت من نویسد قال

فرحی سیستانی گفته است :

لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت

یارب مباد کس که دهد دل بلشکری

رشید وطواط ازو برده است :

لشکر برفت و رفت نگارینم معشوق لشکری نکند عاقل

شهید بلخی سروده است :

هر کرا دانشست خواسته نیست هر کرا خواستست دانش کم

این مضمون را صائب تبریزی چنین گفته است :

از دانش آن چه داد کم از رزق می نهد

همچون فلك درست حسابی ندیده ام

دقیقی گفته است :

چرا ابلهاند در بی نیازی

چرا زیر کاند بس تنگ روزی

ناصر خسرو سروده است :

محنت مفلس چراست کشتی کشتی

نعمت منعم چراست دریا دریا

دقیقی هم در آن قطعه سرده است :

چرا آنکه ناکس تراورانوازی

اگر نه همه کار تو باژگونه

منوچهری چنین گفته است :

غمی تر کس آن کش غمی تر کنی تو

فرو تر کس آن کش تو برتر نشانی

رود کی گفته است :

این رسن را اگر چه هست دراز

هم بچنبر گزار خواهد بود

امیر معزی سروده است :

هم آخر گزارش بود سوی چنبر

اگر چند باشد رسن را درازی

لبیبی خراسانی گفته است :

که اندر قعر او بگذشت لشکر

مجره چون بندریا راه موسی

معزی يك جا این مضمون را چنین سروده :

شکل مجره همچو رهی کاشکاره کزد

موسی میان بحر چو بر آب زد عصا

و در جای دیگر چنین گفته است :

مجره همچو رهی کاشکار شد در بحر

چو زد کلیم پیمبر عصای خویش بر آب

ادیب صابر نیز همین مضمون را چنین آورده است :

ستاره چون کف موسی که بر کشید از جیب

مجره همچو طریقش که بر گذشت ز آب

ادیب صابر در مطلع قصیده‌ای سروده است :

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل

بر خلد و سلسبیل تو جان و دام سبیل

خواجه حافظ در مطلع غزلی چنین فرموده است :

سلسبیل را دل و جانم سبیل

ای رخت چون خلد و لعنت سلسبیل

راوندی مؤلف راحة الصدور در قصیده‌ای چنین گفته است :

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید حسودان ترا خذلان گرفته
مصراع اول را خواجه حافظ در غزلی چنین آورده است :

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید که خوش نقشی نمودی از خط یار
ادیب صابر می گوید دربارهٔ خود و مسعود سعد سلمان :

بدین حسن و طراوت شعر اگر مسعود را بودی

هزاران آفرین کردی روان سعد سلمان
فلکی شروانی در همین زمینه گفته است :

گر این طرز سخن در شاعری مسعود را بودی

بجان صد آفرین کردی روان سعد سلمان
نصراالله میززا افشار پسر نادر شاه این رباعی را سروده است :

مستوفی دیوان قضا روز نخست مجموعهٔ شادی و الم کرد درست
شادی بتمام مردمان قسمت کرد غم باقی ماند گفت این قسمت تست
یغمای جندقی همین مضمون را درین رباعی چنین گفته است :

یغما من وعیش و شادی و غم با هم کردیم سفر بملك هستی ز عدم
چون نو سفران نیمهٔ ره عیش بخفت شادی سر خود گرفت و من ماندم و غم
مرحوم حاج میرزا حبیب خراسانی سروده است :

چو موج افتان و خیزان می روم مست

ولی بحرم اگر بر خود نشستم

محمد اقبال لاهوری گفته است :

ساحل افتاده گفت گر چه بسی زیستم

هیچ نه معلوم شد آه که من کیستم

موج ز خود رفته‌ای تیز خرامید و گفت

هستم اگر می روم گز نروم نیستم

یکی از شاعران قرن دهم سروده است :

بستم دل اسیران بکجا گزیندارتو
بحوالی دوچشمتم حشم بلانشسته
مصراع دوم را صائب تبریزی در مطلع غزل چنین آورده است :
بحوالی دوچشمتم حشم بلانشسته
بنایی هروی گفته است :

قضا که بر لب او خط عنبرین دارد

برای کشتن من زهر در نگین دارد

صائب تبریزی همین مضمون را چنین سروده است :

امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش

ندانستم که از خط زهر درزیر نگین دارد

میرسنجر کاشانی سروده است :

دم واپسین زلیخا بهمین ترانه دم زد

که بجزده محبت پسر از پدر گرفتم

شیخ علینقی کمره‌ای همین مضمون را چنین گفته است:

چه غم از فریب دشمن که محبت زلیخا

بکشا کش نهانی پسر از پدر بر آرد

محمد قلی سلیم طهرانی سروده است :

شوق رویش همه کس را بغریبی دارد
سبب اینست جلای وطن آینه را

کلیم کاشانی می گوید :

چند در خانه اش آتش فتد از پرتو تو

زین سبب آینه در فکر جلای وطنست

همین مضمون را نورجهان بیگم چنین گفته است :

هم چشم ما برای نظر بازی توشد
آینه را جلای وطن می کنیم ما

نیز محمد قلی سلیم سروده است :

چون کشم بار گران غم دوری کز ضعف
نگه خود نتوانم ز رخت بر دارم

کلیم کاشانی هم این مضمون را چنین سروده :
 ز ناتوانی خود این قدر خبر دارم
 میرزا جلال اسیر می گوید :

نیست جوهر بتیغ یار اسیر بهر قلم نوشته ای دارم
 همین مضمون را میرصدی طهرانی سروده است :
 نیست جوهر که بشمشیر تو تصویر شدست
 رقم قتل جهانیست که تحریر شدست
 ملاغربتی گوید :

قضا جدا ز تو خونم چرا نمی ریزد
 مگر ز دست قضا این قدر نمی آید
 و میرزا جلال اسیر می گوید :
 یار هر گز ببر نمی آید از قضا این قدر نمی آید
 محمدقلی سلیم می گوید :
 مگر از صبح محشر روزن من روشنی یابد

که شبهای سیاهم ابروی پیوسته را ماند
 واعظ قروینی گفته است :
 چون دوا بروی سیاهت که بهم پیوسته است
 بی تو شبهای درازم همه بر هم بسته است
 حزنی سروده است :

مرا بر ساده لوحی های حزنی خنده می آید
 که دارد چشم لطف از دلبر نامهربان من
 میرزا معزالدین فطرت موسوی گوید :
 مرا بر ساده لوحی های فطرت خنده می آید
 که عاشق گشته و چشم وفا از یار هم دارد

محمد قلی سلیم سروده است :

آنکه پیغامی برد از ما بسوی او دلست

نامه بی طاقتان بر بال مرغ بسملست

میرزا معزالدین فطرت :

می توان از دل تپیدن یافت احوال مرا

نامه بی طاقتان بر بال مرغ بسملست

این بیت را بابو عبدالله بن خفیف شیرازی نسبت داده اند :

گفتم چو بیایی بتو گویم غم دل را

غم می رود از دل چو بیایی بیز من

و این بیت از غزل معروف سعدیست :

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم

چه بگویم غمم از دل برود چون توییایی

صائب تبریزی :

سر چشمه حیات لب می چکان اوست

عمر دوباره سایه سرو روان اوست

میرزا معزالدین فطرت :

عیش ابد بکام دل دردمندتست

عمر دوباره سایه سرو بلندتست

صائب تبریزی سروده است :

صحبت ناچسب آتش را بفریاد آورد

آب چون در روغن افتد می کند شیون چراغ

همین مضمون را ناصر علی سرهندی چنین گفته است :

آب چون در روغن افتد ناله خیزد از چراغ

صحبت ناچسب را باشد ثمر آزارها

مشرقی هروی :

برگ حنا نه ایم و بامید رنگ و بوی در دست دیگر بست خزان و بهار ما
امتیاز خان متخلص بخالص :

ما را خبر ز شادی و غم نیست چون حنا

در دست دیگر بست خزان و بهار ما

واعظ قزوینی :

مدعا از دل برون کن تا بر آید مدعا

شد نگین با نام تا افگند از خود نام را

میرزا طاهر وحید قزوینی :

دور فگن نام را که نام فگندن صاحب نام و نشان نمود نگین را

ناظم هروی در صفت معراج :

چنان بگذشت زین نه سقف شفاف که سیلاب نگه از عینک صاف

وحید قزوینی در مثنوی :

ز چشم مه سوی بالا سفر کرد چو نور دیده از عینک گذر کرد

فیاض لاهیجی :

بباغ بسکه ز شرم رخت گل آب شود

غلاف غنچه گل شیشه گلاب شود

نیز وحید قزوینی گفته است :

بگلشنی که رخ دوست بی نقاب شود

ز شرم غنچه گل شیشه گلاب شود

میرزا رضی دانش :

لب تشنه تیغیم بگو قاتل ما را کو آب که شیرینی جان زد دل ما را

قاسم دیوانه :

دم آبی ز تبعت مستمندم دلم می سود از شیرینی جان